

زن به دسته ابری که بالای سرش در حرکت بود نگاه کرد.  
آهی کشید و گفت: یادته بهم گفתי یه خونه رو ابرا برام می  
سازی؟

مرد سنگ ریزی داخل آب دریاچه پرتاب کرد و گفت: یادم  
نیست.

زن نیشخندی زد و گفت: تو خیلی وقته همه چیزو فراموش  
کردی!

مرد سنگ دیگری پرت کرد و گفت: تو چیزی گفتی؟

---